

پنجاه سال عکاسی از زندگی روزمره

تور آیگلند

تور آیگلند، عکاس و گزارشگر نروژی، در طول نیم قرن فعالیت هنری و همکاری با نشریه‌ی «آرامکو ورلد»، به کشورهای مختلف دنیا سفر کرده و لحظات درخشانی از زندگی روزمره‌ی مردم را ثبت کرده است. این گزیده‌ای از برجسته‌ترین کارهای او به عنوان شاهد زندگی روزمره‌ی آدم‌ها است.

وقتی تور آیگلند پسر بچه‌ای بیش نبود و در خانه‌اش در اُسلو در نروژ قدم می‌زد، کشتی‌ها و ملوانانی را که از سراسر جهان آمده بودند می‌دید، و رؤیای خطر کردن و ماجراجویی را در سر می‌پروراند. او به یاد دارد که در این خانه، «در حالی که در یک صندلی راحتی ولو شده بودم، هر چیزی را که از تولستوی و داستایوفسکی تا ایبسن و همینگوی به دست‌ام می‌رسید می‌بلعیدم.» و خیلی زود، «این میل در من قوت گرفت که آب‌وهوای اقلیم‌های گرمسیری را تنفس کنم و نخل‌های خرما را ببینم. می‌دانستم یک عالمه چیز دیدنی علاوه بر این‌ها در آن‌جا است، که باید ببینم.»

طولی نکشید که در تابستان ۱۹۴۷، در ۱۶ سالگی، توانست پدر و مادر دو به شک خود را قانع کند که به او و یکی از دوستان‌اش اجازه دهند تا برای کار در یک کشتی تجاری در خارج از کشور از مدرسه‌اش فرصت مطالعاتی بگیرد. ناو M/V Tricolor این دو نفر را با خود از سواحل اروپا به سوی آفریقای شمالی و، از طریق کانال سوئز، در امتداد شبه‌جزیره‌ی عربستان و شبه‌قاره‌ی هند، به سوی فیلیپین و چین، و سرانجام به شانگهای برد.

به اسلو برگشت تا بر سر عهد خود با پدر و مادرش بماند. امتحانات مدرسه را گذراند، اما طولی نکشید که با کار در کشتی پای‌اش به سواحل کانادا رسید، جایی که در معدن طلا کار کرد. آن‌جا به دانشگاه رفت، و در سال ۱۹۵۴ نخستین دوربین خود را که **رولیفلکس** بود خرید. او می‌گوید، آن‌جا «تصمیم گرفتم در مکزیک به دانشگاه بروم. فکر احمقانه‌ای بود، اما من می‌خواستم این کار را بکنم.»

او در مکزیک شروع می‌کند به نوشتن و عکاسی کردن برای نشریات محلی و شرکت‌های روابط عمومی. بعد، به یاد دارد که، به دنبال جایی برای کار و امرار معاش به عنوان یک روزنامه‌نگار عکاس می‌گشت. «سر و گوشی آب دادم ببینم که چند گزارشگر و عکاس خارجی ماهر با معیارهای بین‌المللی در بیروت وجود دارد، و دیدم در این زمینه خلأ بزرگی هست. پس با خودم فکر کردم که موقعیت‌های شغلی زیادی در آن‌جا هست، به شرط آن‌که به آن‌جا بروم.»

به این ترتیب، شانس دیگری پیدا کردم. بیروت به راستی محل تلاقی و برخوردهای بین‌المللی بود. بیش از هر جای دیگری در خاورمیانه، محلی برای کار روزنامه‌نگارها، عکاس‌ها، جاسوس‌ها، و تجار بود.»

در سال ۱۹۶۵، در باشگاه رسانه‌های خارجی، یک نفر او را به پل هوی معرفی کرد، که از یک سال پیش توسط شرکت آرامکو استخدام شده بود تا سردبیر نشریه‌ی آرامکو **ورلد** باشد، و او بعد از ۱۵ سال کار در نیویورک دفتر این نشریه را در بیروت راه‌اندازی کرد. هوی به آیگلند نخستین کار را محول کرد: تهیه‌ی یک گزارش تفصیلی به مناسبت صدمین سال‌گرد تأسیس دانشگاه آمریکایی بیروت. به این ترتیب، رابطه‌ی ۵۰ ساله‌ی او با این نشریه شروع شد که هنوز ادامه دارد، همکاری‌ای که او را به بیش از بیست سی کشور برای تهیه‌ی بیش از ۵۰ گزارش فرستاده است؛ ۲۷ تایی آن‌ها گزارش‌های تفصیلی است، و از آن میان دو تایی آن‌ها دو شماره‌ی کامل نشریه و کلاً شامل عکس‌ها و نوشته‌های او بوده‌اند. او می‌گوید که این نشریه «به من کمک کرد تا زندگی‌ای را که دوست دارم بکنم. و باعث شد تا با افراد مهمی در سرتاسر دنیا ملاقات کنم.»

آنچه در ادامه می‌آید گزیده‌ای از برجسته‌ترین کارهای تور آیگلند در طول نیم قرن همکاری‌اش با آرامکو **ورلد** و به عنوان شاهد زندگی روزمره است.



وقتی که خشکی‌ها همه دریا بودند

نوامبر ۱۹۶۷

بی‌شک این مأموریت کاری یکی از به یاد ماندنی‌ترین مأموریت‌های زندگی من بوده است، هرچند عکس‌های این سفر تا سال ۲۰۱۳ چاپ نشدند، و بعد از آن بود که به شکل کتاب نیز منتشر شدند. عرب‌های نواحی مرزی در باتلاق‌های مرکزی پایین‌دست جنوب عراق، بین رودهای دجله و فرات، زندگی می‌کردند. منطقه‌ی وسیعی از نواحی مرزی. اما این عکس خاص: به یاد می‌آورم که یک روز صبح آن را گرفتم، احتمالاً حدود ۴ صبح. با عده‌ای از این مردم در جزیره‌ی کوچکی اقامت داشتم. من این بلم را دیدم که آهسته از کنار ما می‌گذشت. در این فکر بودم که در عالمی یک‌سره متفاوت حضور دارم، عالمی متعلق به ۲۰۰۰ سال پیش. اما این واقعیت نداشت. تمام آنچه درک می‌کردم آن‌جا در برابرم بود، هیچ احساس بیگانگی‌ای با آن نداشتم، اما این تجربه مثل زندگی کردن در عالمی متفاوت بود، کاملاً متفاوت با آنچه پیش از آن می‌شناختم. در حقیقت، عالمی آب‌گون.

در آن زمان، در آن‌جا بین ۳۵۰ هزار تا نیم میلیون آدم در آن مناطق باتلاقی زندگی می‌کردند. قدمت تمدن آن‌ها به هزاران سال می‌رسید. آن‌ها آدم‌هایی بسیار مهمان‌نواز و خون‌گرم و اهل شوخی و تفریح بودند. وقتی به گذشته می‌نگرم، به نظرم آن‌چه این کار را حتی بیشتر به یادماندنی می‌کند این است که این شکل از زندگی تقریباً از بین رفته است. صدام حسین این زمین‌های باتلاقی را خشکاند.





استانبول، عروس شهرهای جهان

ژانویه / فوریه ۱۹۷۰

مأموریت کاری من سفر به استانبول بود، شهری بسیار باروح و زنده. کمی کاوش می‌کنید، و آن وقت هم صحبت مردمی می‌شوید که واقعاً این شهر را می‌شناسند. به راننده‌ای هم بر می‌خورید که شهر را به خوبی می‌شناسد و کمابیش کاری را که سعی می‌کنید انجام بدهید درک می‌کند، پس برنامه‌ریزی می‌کنید و به هر طرف سرک می‌کشید. این عکس اصلاً جزء آن طرح نبود. قالی‌ای بود با نقش جان اف. کندی. خیلی مرا تحت تأثیر قرار داد، این که اهالی استانبول به خود زحمت چنین کاری را می‌دهند.



کاروانی به سوی ناکجا

مه / ژوئیه ۱۹۶۹



چیزی که بیش از همه به یاد می‌آورم مهارت باورنکردنی راننده‌ها در گذشتن از میان ریگ‌های روان و دور و اطراف تپه‌های شنی بود. آن‌ها همه بادیه‌نشین بودند، در این جهان شنی به دنیا آمده و پرورش یافته بودند و به آن خو گرفته بودند. من اگر بودم، در عرض پنج دقیقه گیر می‌افتادم. چیز دیگری که از آن سفر به یاد می‌آورم

یک شب خوابیدن در میان شن‌ها بود، و آن وقتی بود که توفان شن از همیشه کمتر بود. باید خیلی خسته بوده باشم که تمام طول شب را تخت خوابیدم. از خواب بیدار شدم و با وحشت دیدم که هیچ یک از اعضای بدن‌ام را نمی‌توانم تکان بدهم، جز سر و بینی‌ام را. در میان شن‌ها دفن شده بودم. احساس وحشت می‌کردم، تا این که راننده‌ی یکی از کامیون‌ها مرا پیدا کرد و کمک کرد تا از لای شن‌ها بیرون بیایم. راحت شدم، خاک و خل را از خود تکاندم، و پیش از این که دوباره به راه بیافتیم صبحانه را با راننده‌ها (نان و چای شیرین) خوردم.



اسلام در اندلس

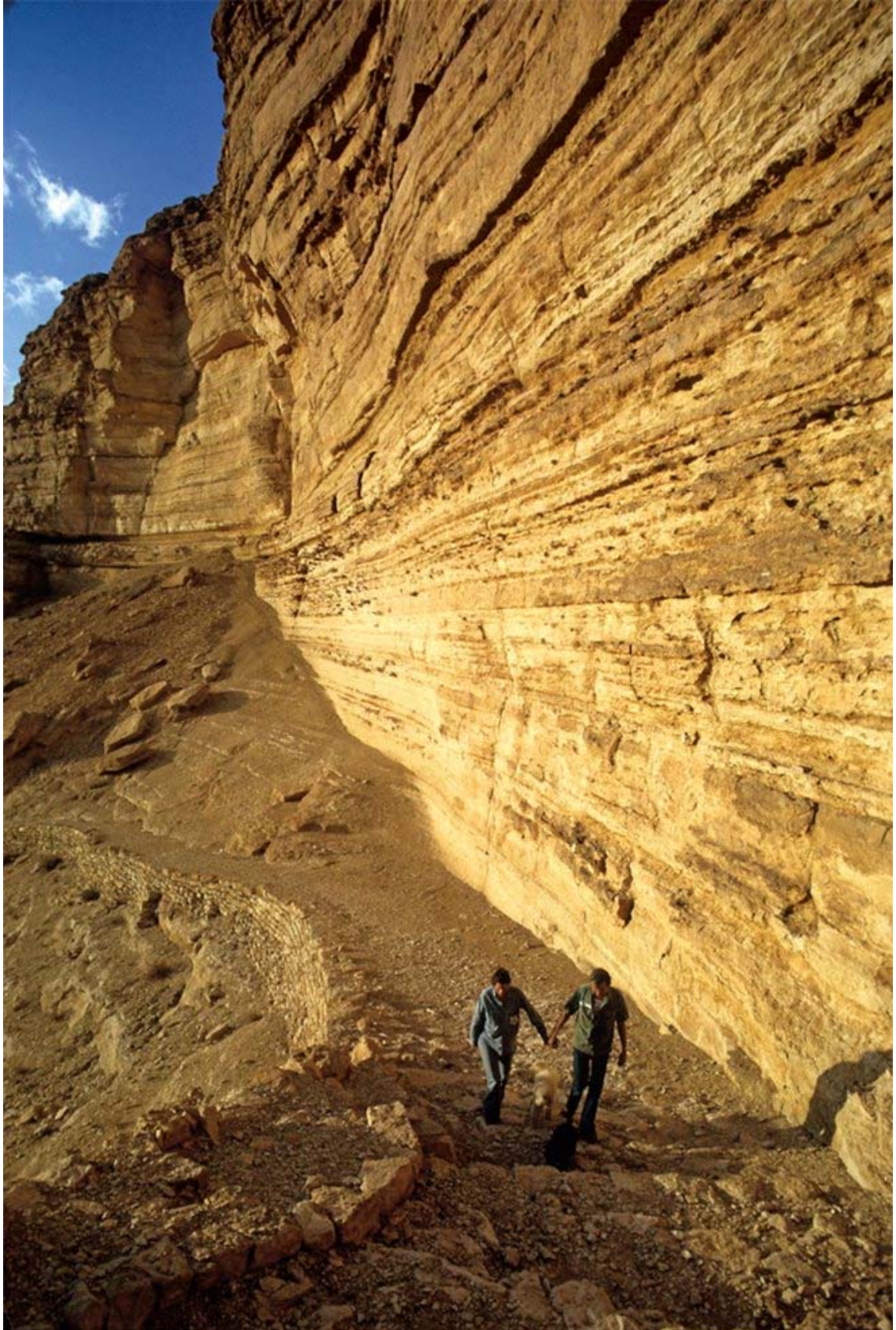
سپتامبر / اکتبر ۱۹۷۶



این یک مأموریت کاری حسابی بود که بابتش باید بسیار سفر می‌کردم. من پیوند بسیار خاصی با اسپانیا دارم. فرهنگ اسپانیایی، شیوه‌ی زندگی در آن‌جا، آن چیزی است که اسپانیا را برای من جذاب کرده است. من حتی شیفته‌ی آوای زبان اسپانیایی هستم. اسپانیایی‌ها را مردمانی خون‌گرم و زنده‌دل می‌دانم. می‌شود به آن‌ها بسیار نزدیک شد. و غذاهای آن‌جا هم که نگو، معرکه است! به طور کلی، من بفهمی نفهمی به خاطر عشق به

غذاهای خوش‌مزه و لذت‌بردن از آن‌ها رسوای عالم‌ام! عاشق غذاهای اسپانیایی‌ام. وقتی در مکزیک به دانشگاه رفتم، تخصص خود را در رشته‌ی ادبیات آمریکای لاتین و اسپانیایی‌زبان گرفتم، البته بیشتر آن مطالب را فراموش کرده‌ام. اما به راستی علاقه‌ی زیادی پیدا کرده بودم که برای زندگی به اسپانیا بروم، و در سال ۱۹۷۰ این کار را کردم، و برای حدود بیست سال در آن‌جا زندگی کردم. دلیل دیگر من برای رفتن به اسپانیا دور شدن از جنگ و درگیری‌های بیروت بود؛ ضمن آن‌که هزینه‌ی زندگی در اسپانیا هم بسیار کمتر بود. هنوز هم در اسپانیا احساس می‌کنم که در وطن خود هستم.

به عنوان بخشی از کارم درباره‌ی «اسلام در اندلس»، به این‌گنبد خاص برخوردم، گنبدی بالای محراب معروف در مسجد جامع قرطبه، که به نحوی باورنکردنی زیبا است. فقط یک راه درست برای عکس گرفتن بود، و آن دراز کشیدن در زیر سقف و روی زمین بود. در مقابل چشم‌های حیرت‌زده‌ی انبوه‌گردشگران حاضر، از آن‌ها خواستم که کنار بایستند، و من ۱۵ دقیقه به پشت روی زمین ولو شدم تا بتوانم از یک زاویه‌ی درست عکس بگیرم.



عربستان دیدنی: چشم‌اندازی شخصی

ژانویه / فوریه ۱۹۷۵

این عکس روی جلد اولین شماره‌ای از نشریه بود که کل مطالب آن را خود من کار کرده بودم. سردبیر نشریه، پل هوی، و من درباره‌ی عربستان سعودی با هم حرف می‌زدیم، و من گفتم: «خب، من می‌توانم یک شماره‌ی کامل درباره‌ی عربستان سعودی برای شما کار کنم.» و همین‌طور هم شد. البته، بعد که به آن‌جا رفتم، فکر می‌کردم این کار کاملاً دیوانگی بوده است. قصدم به نمایش گذاشتن تصویر کاملاً متفاوتی از عربستان سعودی بود، غیر از آن‌چه در خبرها انعکاس داشت. چیزهای مثبت بسیاری از نظر فرهنگی و تاریخی در آن‌جا وجود داشت، و این آن چیزی بود که می‌خواستم بگویم و به مردم نشان بدهم. بسیار حیرت‌کردم که دیدم چگونه همه در آن‌جا آستین‌ها را بالا زده‌اند و کمک می‌کنند. باید اقرار کنم که تک‌تک افراد در دفتر آرامکو در عربستان سعودی بی‌اندازه کمک کردند. بدون یاری آن‌ها کاری از دست من بر نمی‌آمد. چالشِ بس‌نفس‌گیری بود. وقتی نشستم و شروع کردم به نوشتن، احساس می‌کردم که غرق در کار ام و کاملاً در آن فرو رفته‌ام. یک عالم صدای ضبط‌شده با انبوهی از شرح چیزهایی که مرا تحت تأثیر قرار داده بود. ساعت‌های زیادی را صرف به روی کاغذ آوردن آن‌ها کردم. کار ذره ذره پیش می‌رفت و سرانجام مجله به شکل نهایی خود در آمد.





تحفه‌ای هلندی

مه / ژوئن ۱۹۷۷

گزارشی درباره‌ی صنعت گل‌های لاله که هلند به آن شهره است نوشتم، البته از آن رو که همه‌ی گل‌های لاله در اصل از ترکیه آمده است. بودن در هلند در آن موقع که آرامکو ورلد به دلیل جنگ داخلی در لبنان به هلند نقل مکان کرده بود منطقی بود. هواپیمایی را کرایه کردم، و از کشتزارهای لاله‌ای که مثل قالی‌های خوش‌نقش‌ونگار بودند عکس‌برداری کردم. آن‌چه در آن مأموریت کاری بیش از همه به یاد دارم پرواز کردن و دیدن این طرح‌های خوش‌رنگ سحرآمیز بود. چیز دیگری که به یاد می‌آورم باغ‌هایی بود که کویکنهوف خوانده می‌شد، جایی که تنوع بی‌مانند لاله‌ها چشم‌نواز است. اما یک روز، در فصلی که همه‌جا کاملاً به تسخیر گردشگران در می‌آید، به خواست من، پیش از باز شدن در باغ‌ها، فرصتی برای ام فراهم شد تا ساعات اولیه‌ی اسرارآمیز روز را تنها با گل‌ها باشم.



عمان، سپیده‌دمی تازه

مه / ژوئن ۱۹۸۳

وقتی باید عکس‌های نسبتاً راحت و صمیمانه‌ای از افراد بگیرید، باید به نحوی آن‌ها را آزاد بگذارید، با آن‌ها صحبت کنید، بخندید، که این خود چه بسا وقت‌گیر باشد، و علاقه‌ی خود را به آن‌ها نشان دهید، و غالباً به آن‌ها بگویید که چرا دارید از آن‌ها عکس می‌گیرید. این مرد دوست‌داشتنی کهن‌سال به هیچ روی مظهر عمان نیست.

مثل بسیاری از کشورهای دیگر است: از منطقه‌ای به منطقه‌ی دیگر فرق می‌کند. آنچه امروزه مشخصه‌ی عمان است بیشتر نوعی بناهای مدرن، خودروها، هتل‌های لوکس، سواحل زیبا، و محصولات کشاورزی عالی است. در گوشه کنار آن نیز چه جاهای دنج عالی‌ای پیدا می‌شود، و مردمانی از نسلی قدیمی که ظاهر خود را مثل ده‌ها سال پیش از این حفظ کرده‌اند. تردید دارم که امروزه بتوانید در آنجا کسی را بیابید که ظاهرش مثل این فرد باشد. او در یک لباس تمام رسمی است، با شمشیر و خنجری عمانی به کمر. عکس ثبت لحظه‌ای زیبا از چیزی سنتی است و مغازه‌ای پر از بطری‌های پپسی و کوکاکولا، نوشابه‌های غیرالکلی. در حقیقت، آمیزه‌ای از قدیم و جدید.



این تصویر تفاوت‌های بسیار زیادی را بین تصور اولیه از عمان و تصور مدرن از آن توصیف می‌کند. در این‌جا، گردشگران اوقات خوشی را در صحرای واهیبیا می‌گذرانند، ناحیه‌ی زیبایی از شن‌های بکر. این مردم نمونه‌ی کامل آن چیزی هستند که می‌توان آن‌ها را گردشگران جوان عمانی خواند. عمان، از کوه‌ها گرفته تا دریا و از شهرها تا صحراهای اش، کشوری زیبا است. بسیار توسعه‌یافته است، هوشمندانه توسعه یافته است. با مردمانی بسیار خون‌گرم و مهمان‌نواز.



دریاچه‌های مصر

ژانویه / فوریه ۱۹۸۱

هیچ کس به مصر از منظر دریاچه‌های اش نمی‌نگرد، جز در مورد سد بلند آسوان و دریاچه‌ی ناصر، و تأثیراتی که بر آن کشور و کشاورزی اش دارند. تأثیراتی به همان اندازه خوب که بد. داستان‌اش مفصل است. موضوع گزارش من به اطلاع عموم رساندن این بود که واقعاً در مصر چند دریاچه هست. آنچه بیش از همه به یاد می‌آورم زیبایی محض بسیاری از آن دریاچه‌ها است، چنان که در این عکس، که به راستی یکی از عکس‌های محبوب من است، پیدا است. از قضا، این عکس تقریباً درست در همان جایی برداشته شده است که در سال ۱۹۶۴ داشتم از کارگرانی عکس می‌گرفتم که در حال بستن رود نیل بودند، این دقیقاً همان جا است. اکنون در آن جا دریاچه‌ی بزرگی است که به سودان راه دارد.



آشپزی به سبک اندلسی

سپتامبر / اکتبر ۱۹۸۹

چه قدر من این عکس را دوست دارم! این گزارشی بود که به نشریه پیشنهاد داده بودم، درباره‌ی تأثیر عرب‌ها بر غذاهای اسپانیایی، مخصوصاً در اندلس، که غذاهای شان عالی است. این عکس بسیار جالبی است. تمام کوه‌های

برف‌گرفته، الحمرا و رشته‌کوه‌های نوادا، در پس‌زمینه‌اش پیدا است. من چند روزی را در گرانا با یک متخصص تغذیه گذراندم که تخصص‌اش دقیقاً در مورد شیرینی‌های اندلسی بود. بی‌شک، یکی از بهترین قسمت‌های این کار چشیدن این غذاها در سراسر اندلس بود. چه دلی از عزا در می‌آوردم!



سفر به جاده‌ی ابریشم

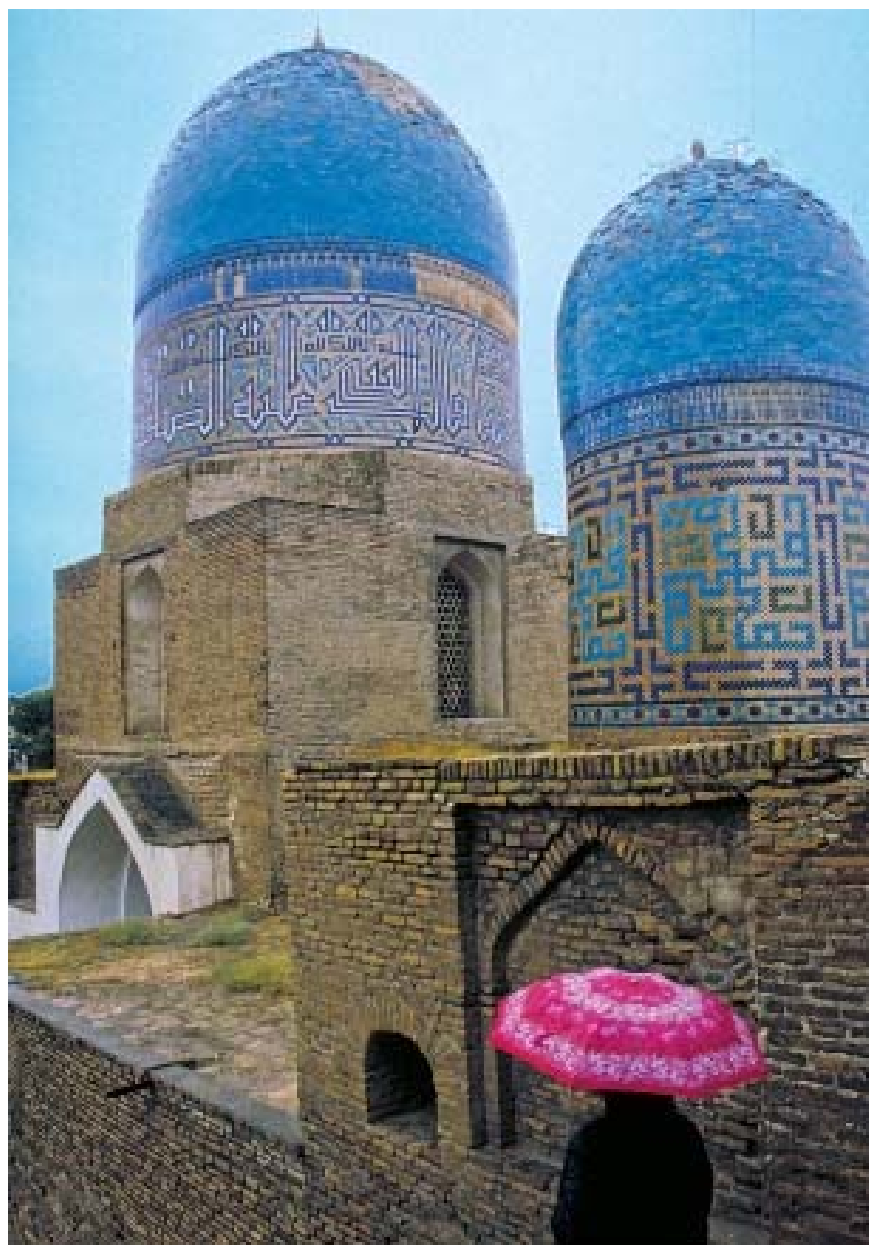
ژوئیه / اوت ۱۹۸۸

گزارش جاده‌ی ابریشم بسیار مهم بود. می‌توان گفت که این نقطه‌ی عطفی برای نشریه بود. ما احتمالاً نخستین مسافران غربی‌ای بودیم که تمام طول جاده ابریشم را پیمودیم و بیشتر آن را هم به طور زمینی در مدتی بسیار طولانی، زیرا در حقیقت مرزها تا همین چند سال پیش کاملاً بسته یا نیمه‌بسته بودند. ما از میان سرزمین‌هایی عبور کردیم که آن‌ها «اتحاد جماهیر شوروی» محسوب می‌شد، و داخل آن کشور چینی شدیم که خیلی پیش از امروز کمونیست بود. اوضاع بهتر از آن‌چه انتظار داشتیم پیش رفت، زیرا جوازهای عبور لازم را به دست آورده بودیم. مسیر ما از روسیه به داخل چین، واقعاً یک جور سرزمین بی‌سکنه بود که هیچ‌کس از آن عبور نمی‌کرد، تا آن زمان که چنین بود. ما از ایستگاه قطار نزدیک مرز با چمدان‌های خود پیاده وارد چین شدیم. از آن‌جا که این اولین باری بود که جواز این نوع از گردشگری داده شده بود، جشن و پای‌کوبی بزرگی با ساز و دهل و رقص اژدها برپا شد. ما را با آغوش باز پذیرفتند. همه چیز رو به راه بود. ما به سرعت حرکت کردیم. در این حالت، شما دیگر واقعاً فرصت ندارید که در جایی اُتراق کنید، و الاً برای انجام سفری مثل این یکی دو سال وقت لازم است. مسئله بیش از این که برقرار کردن رابطه‌ای با مکان و مردمان باشد، قاپیدن فرصت است برای کاری که می‌خواهی انجام دهی.



در شین‌جیانگ، در غرب چین، در اطراف کاشغر مردان اهل قبیله‌ها گرد آمده‌اند. به نظر می‌رسید بیشتر این مردم کم و بیش در پشت اسب روزگار خود را می‌گذرانند. من این عکس را خوب به یاد می‌آورم، عکس مرد سال‌خورده‌ای با، احتمالاً، نوه‌اش در لباس رسمی چینی. مسابقات اسب‌سواری برقرار بود، و نیز چیزی مثل مسابقات چوگان با سر بُز، یا چیزی از این قبیل، که از زمین بر می‌دارند و به این سو و آن سو پرتاب می‌کنند. به راستی هیجان‌انگیز است. آن جمعیت انبوه را نیز به یاد می‌آورم. آن قدر به جوش و خروش آمده بودند که مأموران پلیس

چین، که محلی‌ها چندان دل‌خوشی از آن‌ها ندارند، در آن‌جا مستقر شده بود. دست آخر پلیس از ما خواست محل را ترک کنیم، چون با تندتر شدن آتش رقابت و رجزخوانی می‌پنداشتند که چه بسا نزاعی رخ دهد.



این عکس از سمرقند برداشته شده است. آنچه در مورد آن برای من بیش از همه جالب است این است که در حین بارش باران گرفته شده، در جایی که تقریباً هرگز در آنجا باران نمی‌بارد. به طور کلی به من گفته‌اند که در آن منطقه عکس‌های من بیشتر از آن رو جالب است که از باران آمدن گرفته شده است. چترها در جایی باز شده است که شما هرگز در آنجا چتری نمی‌بینید. این لحظه‌ای خاص در سفری بس دور و دراز و پرهیجان، سرشار از خوشی‌ها و نیز مشکلات بسیار، است.



این بازاری در کاشغر در غرب چین است. درست مثل این است که در دنیای دیگری هستید. هیچ فرصتی نیست که با هیچ کس رابطه‌ای برقرار کنید. فقط یک روز وقت دارید. به بازار می‌روید و ازدحام انبوه جمعیت شما را با خود می‌برد. برخورد همه دوستانه است، هیچ دشمنی‌ای در بین نیست، اما مسئله این است که به محض پیدا شدن سوژه آن را بقاپید. دشواری واقعی مسئله‌ی زبان است. زبان چینی به کار شما نمی‌آید زیرا مردم محلی به زبان ترکی اویغوری حرف می‌زنند.



شناختن بادیه

نوامبر / دسامبر ۱۹۹۷

مهم‌ترین خاطره‌ی من مربوط به رفتن به بادیه است - صحرای بزرگ شرقی در این منطقه را به این نام می‌خوانند - به همراه یک راهنمای اردنی که به یاد نمی‌آورم به دنبال چه بود. در دوردست می‌توانید توفانی سهمگین با ابری سیاه را ببینید، که پر از آذرخش بود. ما کاملاً از پناهگاه خود دور شده بودیم. به یاد می‌آورم که در این فکر بودم که،

«اگر آن توفان الان به ما برسد، بدجور گرفتار می‌شویم.» ما سوار ماشین دو دیفرانسیل نبودیم، فقط یک وانت کوچک داشتیم، و واقعاً به دردسر می‌افتادیم. این لحظه‌ی دیدن یکی از زیباترین صحنه‌های صحرا بود که تا به حال دیده بودم و از آن عکس می‌گرفتم، همراه با این نگرانی که زود به ماشین خود برگردم و به سرعت از آن‌جا خارج شوم.



گردش در اندلس

مارس / آوریل ۱۹۹۹

به نظرم من آدمی هستم که خیلی توی خط نیست، در مسیرهای پرتردد رفت و آمد نمی‌کنم. بنابراین وقتی دولت اسپانیا مسیرهای مسافرت به اندلس را برقرار کرد، رفتن به آنجا برای من مأموریت کاری ایدئالی بود. من خارج از بارسلون زندگی می‌کردم، و به من آزادی و فرصت لازم برای کشف جاهایی را داده بودند که خیلی توی چشم نباشد. این عکس در دهکده کوچک پامپانیرا در آلپوخراس، منطقه‌ی کوهستانی در ایالت گرانادا، برداشته شده است. مغربی‌ها پس از اخراج از اسپانیا در همین جا مدت‌ها دوام آوردند. زنی با یک دسته گل قدم‌زنان به سمت خانه می‌رود.



مدرسه‌ی جنگل استوایی

نوامبر / دسامبر ۱۹۹۲

این عکسی است که در **برونئی**، کشور کوچکی در جزیره‌ی بزرگ **بورنئو**، برداشته شده است. این یکی از بکرترین جنگل‌های بکر استوایی است. تصویر دو دانشمند نقاش است که جزئیات اشیائی را که می‌بینند نقاشی می‌کنند. معلوم است که این‌جا جایی نیست که شما جدا از جمع راه خودتان را بگیرید و بروید. می‌دانستم که در این منطقه در

هر متر مربع یا کیلومتر مربع بیش از هر جای دیگری در دنیا مار هست. در تمام مدتی که در آنجا بودم در جست‌وجوی مارها بودم. نه فقط چون می‌خواستم یک مار ببینم، بلکه به این دلیل که شما هرگز نمی‌دانید که چه مارهایی می‌توانند به شما صدمه بزنند. در این مدت من حتی دم مار هم ندیدم. به نظرم یک هفته آنجا بودم.

مردی که آنجا بیش از همه به من کمک کرد یک گیاه‌شناس بسیار باتجربه‌ی دانمارکی بود به نام کارل هانسن. او به من گیاهان و چیزهای جالبی نشان داد. هانسن خیلی باتجربه بود، از بقیه جدا می‌شد، تنهایی تا بالای تپه چند مایل و حتی دورتر می‌رفت. او راه را خیلی خوب می‌شناخت، اما یک بار به تاریکی خورد. البته، در تاریکی نمی‌توانید راه خود را در جنگل‌های انبوه استوایی پیدا کنید. او تمام شب را همان‌جا ماند. اما در جنگل‌های استوایی باران می‌بارد. هانسن بی‌احتیاطی کرد و گرفتار شد. نمی‌دانم چه چیزی به او زد. زخم‌ها جای نیش مار و از این قبیل نبود. او به اردوگاه برگشت و حال‌اش خیلی بد بود. پرستاری سعی کرد تا از او در اردوگاه مراقبت کند. در اصل، من روز بعد آنجا را ترک کردم، اما قبل از آن که از برونتی خارج شوم، فهمیدم که او را با بال‌گرد به بیمارستان رساندند و او در همان‌جا مرد. از آن تجربه در جنگل‌های استوایی بیش از همه خود هانسن را به یاد می‌آورم. او گیاه‌شناس حرفه‌ای، مهربان، و خوش‌خویی بود، و من خیلی به او علاقه پیدا کرده بودم. ضمناً، او تنها کسی بود که در آنجا خود را به دردسر انداخت تا به من در کارم کمک کند. بعداً متوجه شدم که من آخرین عکس‌های زنده‌ی او را گرفته‌ام، با همسرش تماس گرفتم و دو سه تا از عکس‌های واقعاً خوب او را در حین کار در جنگل استوایی برای‌اش فرستادم.



به دنبال واشنگتن اروینگ

سپتامبر / اکتبر ۲۰۰۸

اگر از آزادراه خارج شوید، و وارد جاده‌های قدیمی شوید، تعداد زیادی شهرهای کوچک پر از مهمان‌خانه و رستوران و چیزهای جالب در تمام طول راه می‌بینید. این عکس خاص، یک جور کلاه به سر گذاشتن روی بالکن کوچکی است. کسی با نوعی صفحه‌های سیاه‌رنگ شکل و شمایل تیره‌رنگ درست کرده، که مثل آدم‌های واقعی به نظر می‌آید، به گونه‌ای که آن‌چه شما می‌بینید سایه‌ی یک نفر و شهر کوچک قدیمی لوژا در پس‌زمینه‌ی آن است. به نظرم، به یادماندنی‌ترین چیز این سفر دیدن اتاقی بود که واشنگتن اروینگ در آن در آلاباما زندگی کرده بود. به روی عموم گشوده نبود، دست کم آن موقع نبود، و چیز زیادی در آن نبود. این فقط گوشه‌ی کوچکی از آلاباما است، که من بارها آن‌جا بوده‌ام، اما قبلاً آن را ندیده بودم.



غراوی و کارخانه شکلات‌سازی

نوامبر / دسامبر ۲۰۰۸

یک دوست و همکار قدیمی به اسم عالیه یونس این گزارش را درباره‌ی بهترین کارخانه‌ی شکلات‌سازی در دمشق نوشت، که از قضا در نوع خود یکی از بهترین‌ها در کل جهان است. به دلایل زیادی ارزش به یاد آوردن دارد. اگر از شکم خود بپرسم خواهد گفت که این بهترین شکلاتی بوده که در تمام عمر خورده است. با صاحب آن، بسام غراوی، دوست شدم و برای چندین سال بعد از آن هم، در ایام کریسمس، در کمال تعجب، یک بسته شکلات دریافت می‌کردم. آن‌چه امروزه این عکس را برای من دردناک می‌کند بلایی است که بر سر سوریه و مردم خوب‌اش، همه‌ی آن کسانی که آن وقت‌ها دیده بودم، آمده است. به نظر من، شما وقتی فاجعه‌ای مثل آن را با قوت تمام احساس می‌کنید که آن مکان را بشناسید، و با مردم‌اش آشنا باشید، و بدانید که چه آدم‌های نیکی بوده‌اند. یک سال پیش به آن‌ها زنگ زدم. کارخانه‌ی اصلی بسته شده بود زیرا در منطقه‌ی جنگی واقع شده بود، اما در منطقه‌ای از دمشق که به نحوی حفاظت شده است هنوز مقداری شکلات تولید می‌شود. نمی‌دانم آیا آن‌ها هنوز آن‌جا هستند یا نه، اما اگر اصلاً این گزارش را می‌بینند یا می‌شنوند، هر کجا هستند خدا نگاه‌دارشان باد.



چرخش سفارت خانه به سوی آموزش

آخرین مأموریت من سال گذشته و در طنجه بود، اما این عکس هیچ ربطی به آن مأموریت ندارد. اتفاقی در میدان اصلی طنجه بودم، دست از کار کشیده بودم، و آن جا نشسته بودم و غذا می‌خوردم و دوربین‌ام را روی میز گذاشته بودم، و گاه در حالی که چیز جالبی از کنارم می‌گذشت، فقط با دست‌ام روی شاتر آن کلیک می‌کردم. از پشت دوربین نگاه نمی‌کردم تا دوربین را با صحنه تنظیم کنم یا هر کار دیگری. فقط دوربین را روی میز نگه داشته بودم. به نظرم اگر این عکس تأثیر دارد، فقط به دلیل آن است که زندگی روزمره را نشان می‌دهد. یک صحنه‌ی معمولی، نمونه‌ای از زندگی روزانه در طنجه، که خاص مراکش است.



کار من در سفارت‌خانه‌ی آمریکا در طنجه بود، و بخشی از آن عکس گرفتن از کلاس‌های مطالعه، نگارش، آشپزی، و صنایع دستی مخصوص زنان مراکشی بود. سفارت‌خانه در اصل محل یک هیئت دیپلماتیک بود، و حالا بخشی از آن موزه است، بخشی مرکز مطالعات مراکشی. برای من جالب‌ترین بخش، که در حقیقت بیشتر گزارش مرا تشکیل می‌داد، در این باره بود که مراکشی‌ها

چگونه، با حمایت مؤسسات، سواد و زبان مراکشی، هنرها و صنایع دستی مراکشی، و آشپزی مراکشی را یاد می‌دهند. من مدت‌ها بود که به شمال آفریقا بازنگشته بودم، اما در لحظه‌ی ورود به طنجه کاملاً فهمیدم که چه قدر دل‌ام برای این بخش از جهان تنگ شده است. خوش حال بودم که برگشته‌ام. احساس می‌کردم که در خانه‌ی خود هستم، و خودِ مردم باعث این احساس بودند.

در اولین روز، به کلاس‌های مختلف رفتم و آموزگاران‌شان را دیدم، خودم را به آن‌ها معرفی کردم و آرام آرام چند عکس گرفتم، البته با اجازه‌ی خود آن‌ها در وقت مناسب. دیدن کلاس‌ها جالب بود، و رفته رفته به موضوع نزدیک‌تر شدم، و هرچه بیشتر دریافتم که زنان مرا پذیرفته‌اند و بسیار خوش‌حال‌اند و به این مباحثات می‌کنند که از آن‌ها عکس گرفته می‌شود. در آخرین روز از یک کلاس باحال آشپزی با حضور ۱۲ زن عکس گرفتم. حال و هوای کلاس عالی بود؛ خانم‌ها خیلی کمک کردند، به این معنی که خیلی راحت اجازه دادند با نزدیک شدن و گرفتن عکس از آن‌ها به کارم ادامه دهم، توگویی در آن‌جا نیستم.

غیرعادی‌ترین اتفاق وقتی رخ داد که داشتم آن‌جا را ترک می‌کردم. جعبه‌ی دوربین خودم را جمع کردم و بستم، بعد صرفاً خطاب به کلاس مراتب قدردانی خود را از کمک بی‌دریغ آن‌ها و نان عالی‌ای که پخته بودند بیان کردم. در کمال شگفتی، همین‌طور که داشتم از در خارج می‌شدم، یکی از زن‌ها شروع کرد به دست زدن. برگشتم و ناگهان دیدم همه دارند دست می‌زنند. لحظه‌ای یگانه و دیدنی. فهمیدم که اتفاق خاصی افتاده است. این شاید خاص‌ترین خاطره‌ی من از همه‌ی آن سال‌ها سفر کردن بود. در سن ۸۵ سالگی، این اتفاق چنان که روی داد، چه بسا وداعی درخور است برای آن‌چه ممکن است آخرین مأموریت کاری من برای آرامکو ورلد بوده باشد.

برگردان: افسانه دادگر

آرامکو ورلد مجله‌ی فرهنگی و هنری وابسته به شرکت نفت «آرامکو» است که دو ماه یک بار منتشر می‌شود. آن‌چه خواندید برگردان این نوشته است:

Tor Eigeland, '[50 Years Behind the Lens](#),' *AramcoWorld*, May/June 2016.